



# هفت یاد

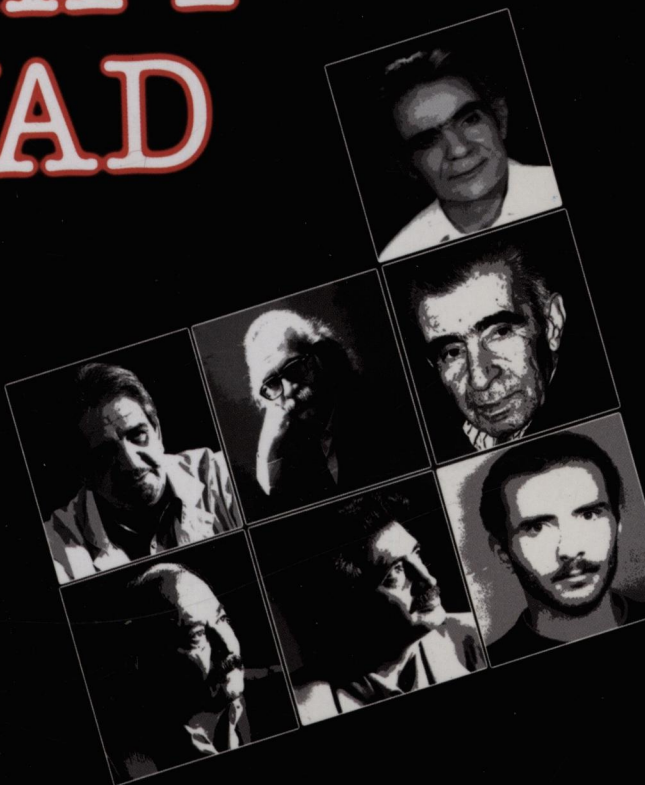
هفتاد غزل از هفت شاعر کرمان

بکوشش: حمید مظہری

انتشارات مرکز کرمان شناسی

Publisher: Kermanology Center

# HAFT YAD



قیمت ۷۵۰۰ ریال

ISBN 964648713-0





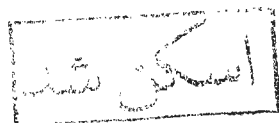
بکوشش: حمید مظہری

ہفتاد غزل از ہفت شاعر کرمان

ہفت یاد

# بهشاد و غزل از بهفت شاعر کرمان

بکوشش حمید منطهری



انتشارات

مرکز کرمان شناسی

|        |                                                                          |
|--------|--------------------------------------------------------------------------|
| ۸ فا ۱ | مظہری کرمانی، حمید                                                       |
| ۹۲ /   | ہفتیاد [۱] (ہفتاد غزل از ہفت غزل سرای کرمانی) / حمید مظہری (اشک کرمانی). |
| ۷۹۲ م  | - کرمان: مرکز کرمان شناسی، ۱۳۸۰.                                         |
|        | ۱۸۰ ص.                                                                   |
|        | بہاء ریال                                                                |
|        | شابک ۹۶۴-۶۴۸۷-۱۳-۰                                                       |
|        | ۱. غزل - مجموعہ ہا. ۲. شعر فارسی - مجموعہ ہا - الف - عنوان               |
|        | PIR ۴۰۸۶ / م ۶۵۷                                                         |



عنوان کتاب : ہفتیاد [۱] (ہفتاد غزل از ہفت غزل سرای کرمانی)

بہ کوشش : حمید مظہری (اشک کرمانی)

مدیر اجرایی: مجید جاوید

حروفچینی و صفحہ آرایی: شیرین عبداللہ نژاد - مژدہ تقی زادہ

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : پائیز ۱۳۸۰ ش.

چاپ و صحافی: شرکت معراج

ISBN 964-6487-13-0

شابک : ۹۶۴-۶۴۸۷-۱۳-۰

کرمان - خیابان شہید رجایی - مرکز کرمان شناسی ۲۶۷۴۳۷-۲۳۵۰۸۱-۰۳۴۱

## فہرست مندرجات ہفتیاد [۱]

| عنوان                            | شماره صفحہ |
|----------------------------------|------------|
| مقدمہ مرکز کرمان شناسی .....     | ۱          |
| مقدمہ گردآورنده .....            | ۳          |
| * علی اطہری کرمانی               |            |
| شرح حال .....                    | ۷          |
| غزلیات .....                     | ۹          |
| * احمد اسد اللہی (شعلہ کرمانی)   |            |
| شرح حال .....                    | ۳۵         |
| غزلیات .....                     | ۳۷         |
| * مہدی بہرامی (راز)              |            |
| شرح حال .....                    | ۶۱         |
| غزلیات .....                     | ۶۳         |
| * سید محمود توحیدی (ارفع کرمانی) |            |
| شرح حال .....                    | ۸۵         |
| غزلیات .....                     | ۸۷         |

\* جواد رشید قرخی (قرخ کرمانی)

شرح حال ..... ۱۰۹

غزلیات ..... ۱۱۱

\* مسعود سلاجقه

شرح حال ..... ۱۳۵

غزلیات ..... ۱۳۷

\* حمید مظہری (اشک کرمانی)

شرح حال ..... ۱۵۹

غزلیات ..... ۱۶۱

### مقدمه مرکز کرمان‌شناسی

تقدس عدد هفت که خود ریشه در اسطوره‌ها دارد، این‌بار به زیور کلامی موزون و نغز آراسته شده که غزلش خوانده‌اند. گزیده‌ای از هفت شاعر شوریده و شیدایی که از نفس مسیحایی ناموران سترگی چون خواجه و فؤاد مدد گرفته و یادواره دیگری از شعر و ادب را پی ریخته‌اند. در این میان، برخی پیران با تجربه‌ای هستند که موی سپید را به نقد جوانی و در گذر تعلیم و تعلّم خریده‌اند و جمعی، جوانان از راه رسیده‌ای که اگر چه هنوز در گذر از کوچه‌های شعر و ادب راهی عرصه روشن این هنر هستند، اما بی تردید برتر و بالاتر از انتظارند که صد البته، از سرزمینی که دامان گهرخیزش، ستارگان بزرگ شعر و ادب و عرفان را پرورده و جایگاهی والا دارد، جز این نباید انتظار داشت. به هر تقدیر، اینان هر یک وادی ادب را به گونه‌ای پیموده‌اند؛ در این میان یکی «عشق مجاز را به حقیقت کشانده است»، دیگری را «به غیر ساحت میخانه بارگاهی نیست»، سومی از نازکدلی «دلش به سینه ز کوچ بهار می شکند»، آن‌دگری که مقام رفیعش (ارفع) در شعر معاصر این دیار، خود حدیثی و حکایتی است صلا می دهد که «یک نفر نیست در این شهر که سنگم بزند»، فرّخ دیارمان نیز عارفانه می پرسد «چه شد کز سینه عشاق آهی بر نمی خیزد».

و این سؤال اشک که «صدای من خسته را می شناسی؟»

و بالاخره هفتمین شوریده «چهره آینه را مات به آهی کرده است».

اینان گرمی بازار غزل را با حضور موثر خویش تأمین کرده‌اند، هر چند که اگر مبنای انتخابمان «هفت» نبود هنوز بزرگان دیگری را داشتیم که می‌توانستند زینت‌بخش این بزم باشند. امید آنکه در آینده نیز این فرصت نصیب افتد که بتوانیم گام‌های دیگری در «هفت» وادی شعر و ادب این دیار برداریم.

در پایان، از جنابان مسعود محمودی و محمدعلی کریمی ریاست شورایعالی و ریاست هیئت مدیره مرکز که همواره هدایت و حمایتان را وجهه همت خود داشته‌اند و گرامیداشت یاد جناب آقای بانک رئیس سابق شورایعالی مرکز که این مجموعه به پیشنهاد ایشان تهیه شد و انتشار یافت، و نیز برادر شاعر و هنرمندمان آقای حمید مظهري که در این راه تمامی مساعی خود را بکار گرفتند، صمیمانه سپاسگزاری کرده، از درگاه احدیت، برای آنان مزید توفیق آرزو داریم.

سید محمدعلی گلاب‌زاده

مشاور استاندار و رئیس مرکز کرمان‌شناسی

### بسمه تعالی

در یکی از جلسات مشترک هیئت مدیره انجمن شعر خواجهی کرمانی و مرکز کرمان‌شناسی به ریاست آقای مرتضی بانک (استاندار وقت کرمان) از طرف آنجناب به بنده مأموریت داده شد مجموعه‌ای را - که در برگیرنده شرح حال و نمونه اشعار شاعران کرمان باشد - گردآوری و جهت چاپ و نشر به مرکز کرمان‌شناسی ارائه کنم. در همین راستا و پس از تبادل نظر با اعضای هیئت مدیره محترم انجمن، به این نتیجه رسیدیم که، چون پیش از این تذکره شعرای استان کرمان در دو نوبت به چاپ رسیده و با توجه به اینکه تذکره‌های یاد شده در مجموع و به نسبت کامل و کافی به نظر رسیده و هر کار جدیدی در این قالب، جنبه تکرار مکررات به خود می‌گرفت، چنین پیشنهاد شد که شرح حال و آثار هفتاد نفر از شعرای کرمانی قرن حاضر در مجموعه‌های مسلسل با عنوان «هفتیاد» تهیه و منتشر شود. کتاب حاضر [هفتیاد (۱)] نخستین جلد از این سری کتابهاست که چند سال پیش آماده چاپ گردید اما بنا به دیالیلی چاپ و نشر آن به تأخیر افتاد و متأسفانه طی همین سالها دو تن از غزلسرایان نام آور دیار کریمان روانشاد علی اطهری کرمانی و زنده یاد سید محمود توحیدی (ارفع کرمانی) که در نخستین جلد این مجموعه معرفی

شده‌اند - از جمع ما رخت بریستند و جامعه ادبی کرمان را به سوگ نشاندند. مجموعه‌ای که هم اینک از نظر مبارک می‌گذرد شرح حال هفت غزلبرد از کرمانی همراه باده غزل از هر کدام از این عزیزان را در بر گرفته. و گرچه جنبه تکرار دارد، مجدداً یادآور می‌شوم که به یاری حضرت حق، شرح حال و نمونه اشعار دیگر سرایندگان کرمانی در شش جلد بعدی به چاپ خواهد رسید.

در پایان بر خود فرض می‌دانم از آقایان سید محمدعلی گلاب‌زاده - مدیر محترم مرکز کرمان‌شناسی - و مجید جاوید، سرپرست محترم این مرکز که کمال همکاری را مبذول داشتند و خانمها؛ شیرین عبدالله‌نژاد و مژده تقی‌زاده که حروفچینی و صفحه‌آرایی این مجموعه را به نحو مطلوبی انجام داده‌اند صمیمانه سپاسگزاری کنم.

کرمان

بهار ۱۳۸۰ ش.

حمید مظهری (اشک کرمانی)

علی اطہری کرمانی



### علی اطهری کرمانی (۱)

علی اطهری کرمانی فرزند احمد در آموداد ماه ۱۳۰۵ در کرمان چشم به جهان گشود و تحصیلات خود را در دبیرستان شهاب کرمان به پایان رسانید. اطهری در حین تحصیل در دبیرستان شهاب با معلم ادبیات و ناظم آن دبیرستان - شادروان حسن بقایی کرمانی که خود شاعری درد آشنا بود - آشنا شد و او بود که اطهری را به سرودن شعر تشویق کرد، شادروان دکتر احمد ناظرزاده کرمانی نیز دیگر مشوق وی بوده. این سخنسرای شیدای کرمانی، در سرودن غزلهای نغز و روان، چنان اوجی گرفت که در نهایت، نامش در ردیف سرایندگان بلندآوازه ای چونان رهی معیری، عماد خراسانی و پژمان بختیاری در برگهای زرین تاریخ ادبیات عصر ما ثبت گردید.

علی اطهری کرمانی در سال ۱۳۴۵ راهی تهران گردید و خود را آواره از دیار خویش

---

۱. روال کار، چنین طرح ریزی شده بود که این مجموعه به غزلسرایان کرمان که در قید حیات هستند، اختصاص یابد و علی اطهری نیز آن زمان هنوز وجود عزیزش بر سر انجمن خواجهی کرمانی سایه گستر بود و به همین لحاظ در این جمع، منظور گردید.

کرد تا فرزندانش بتوانند به تحصیلات عالیّه خود ادامه دهند که خوشبختانه چنین نیز شد.

البته هر زمان که فرصتی دست می داد به دیدار دیار و دوستان خویش می آمد. در تداوم همین دیدارها، در مهرماه ۱۳۷۵ که به کرمان آمده بود مراسم باشکوه بزرگداشت وی (در چهارچوبه هشتمین سمینار مرکز کرمان شناسی) - در تالار وحدت دانشگاه کرمان - با حضور جناب آقای مرتضی بانک استاندار وقت کرمان و گروهی از بزرگان علم و ادب کرمان زمین و دانشجویان و شیفتگان ادب برگزار گردید و از سوی همه حضار، مورد تشویق و تقدیر قرار گرفت.

اطهری می گفت: بهترین خاطره عمرش در همان شب و در میان اشک های شوق جوانان و علاقمندان شعرش رقم خورده است. مجموعه اشعار وی به نام (بی عشق، هرگز) در سال ۱۳۷۶ ش. منتشر گردیده است.

سرانجام، این غزلسرای نام آشنا، روز هشتم آرمداد ۱۳۷۷ ش - در تهران - دیده از جهان هستی فرو بست و به جوار قرب حق پیوست، و در بهشت زهرا، در قطعه ویژه اهل ادب و هنر، به خاک سپرده شد. روحش شاد.

## گردش پیمانه

نیست کاری به شما مردم فرزانه مرا  
واگذارید دمی با دل دیوانه مرا  
خودپرستی ز شما، دوست پرستی از من  
غم جان است شما را غم جانانه مرا  
کاش در آتش حسرت نگدازد چون شمع  
آنکه در آتش غم سوخت چو پروانه مرا

یاد از آنشب که به دیوانگیم قهقهه زد  
ریخت آن سلسله زلف چو بر شانه مرا  
گر نگشتی به مراد دلم ای چرخ مگرد  
بی نیاز از تو کند گردش پیمانه مرا  
هر چه جز عشق، همه قصه و افسانه بُود  
خسته شد جان و تن از اینهمه افسانه مرا  
عاقلان عیب من از باده پرستی مکنید  
عالمی هست در این گوشه میخانه مرا  
مستم، ای رهرو هشیار خدا را، مددی  
یا به میخانه رسان یا به درِ خانه مرا  
اطهری نالم از آن چشم فسونگر؟! حاشا  
دل من کرد به دیوانگی افسانه مرا

## از پافتاده

عاشقم، سوخته ام و ابگذارید مرا  
لحظه ای با دل شیدا بگذارید مرا  
من درافتاده ام از پا دگر ای همسفران  
ببرید از من و تنها بگذارید مرا

سرنوشت من و دل بی سر و سامانی بود  
به قضا و قدر اینجا بگذارید مرا  
عاقلان راه سلامت به شما ارزانی  
من که مجنونم و رسوا، بگذارید مرا  
خسته و کوفته از شور و شرِ زندگیم  
یک دم آسوده ز غوغا بگذارید مرا  
از شما سیرم و دلسوزی بیجای شما  
شاد از آنم که به غمها بگذارید مرا  
دل دیوانه عاشق نشود پندپذیر  
بهرتر آن است به خود وا بگذارید مرا

## داغ رسوایی

بگذارید بگیریم به پریشانی خویش  
 که بجان آمدم از بی سرو سامانی خویش  
 غم بی هم‌نفسی کشت مرا در این شهر  
 در میان با که گذارم غم پنهانی خویش  
 اندرین بحر بلا ساحل امیدی نیست  
 تا بدانسوی کشم کشتی توفانی خویش

زنده‌ام باز پس از آنهمه ناکامیها  
 به خدا کس نشناسم به گرانجانی خویش  
 تو، به زیبایی خود کس شناسی در شهر  
 ما، درین ملک ندانیم به حیرانی خویش  
 ما سر صدق به پای تو نهادیم و زدیم  
 داغ رسوایی عشق تو به پیشانی خویش  
 جان چو پروانه به پای تو فشاندم که چو شمع  
 بینمت رقص کنان بر سر قربانی خویش  
 گفتم، ای دل که چو من خانه خرابی دیدی؟!  
 گفتم، ما خانه ندیدیم به ویرانی خویش  
 اطهری، قصّه عشاق شنیدیم بسی  
 شنیدیم یکی را به پریشانی خویش

## شب!!

به جان آمد دلم زین دیرپا، شب  
چه جانفرساست این بی انتها شب  
به خود پیچم چو مار زخم خورده  
درون ظلمت این غمفزا شب

فرو ریزد دلم در سینه از بیم  
 به هنگامی که افرازد لوا، شب  
 هراسی بیکران، ترسی توانکاه،  
 مرا از هر طرف گیرد فرا، شب  
 غمی هستی گداز و استخوان سوز  
 وجودم را شود فرمانروا، شب  
 رود تا بم ز تن با رفتن روز  
 شود کاشانه ام محنتسرا، شب  
 هجومِ خاطرات عمرِ رفته،  
 کند در خاطر غوغا بپا، شب  
 فغان مرغ حق بر من کند فاش،  
 هزاران ماجرای جانگزا، شب  
 تو گویی ناگهان آلام عالم  
 درآید از درم همراه با شب

تو پنداری که بارد بر سر من،  
ز ابر فتنه باران بلا، شب  
فروزان اختران ریزم به دامن،  
چو گردم خیره در چشم سها، شب  
شود هر اخترم تیری و بر دل،  
ز شست آسمان گردد رها، شب  
منم آن شمع بزم افروز عشاق  
که می سوزد مرا سر تا بپا، شب  
چو آن زنگی که گیرد مستی از خون،  
به لذت می مکد خون مرا، شب  
فغان خیزد چونی از بند بندم  
زنم فریاد، یارب شب، خدا، شب  
دریغا نیست گوش آشنایی،  
به فریاد و فغانم آشنا، شب

به هر جایی خطایی نطفه بندد،  
 بود زیر سر این بیحیا شب  
 خدایا اینهم آخر زندگی شد؟!  
 مرا آسایشی ده، روز یا شب!  
 پی آزار عاشق روز بس بود  
 ندانم خواستی دیگر چرا شب؟!  
 ز شب تا صبح نالم چون شباهنگ  
 ز خوف شب بلرزم صبح تا شب  
 نه این بیزاری و نفرت از آن است،  
 که نیمی کرده از عمرم فنا، شب!  
 به شب نفرین از آنرو می فرستم،  
 که او بشکست پیمان وفا شب

## بگذار تابینمش

رفتی ولی کجا که به دل جا گرفته ای  
دل جای توست، گرچه دل از ما گرفته ای  
ای نخل من که برگ و برت شد ز دیگران  
دانی کز آب دیده من پا گرفته ای؟!

ترسم به عهد خویش نپایی و بشکنی،  
آن دل که از منش به تمنا گرفته ای  
ای روشنی دیده بین اشک روشنم  
تصمیم اگر به دیدن دریا گرفته ای  
بگذار تا بینمش اکنون که می رود  
ای اشک از چه راه تماشا گرفته ای؟!  
خارم به دل فرو مکن ای گل به نیشخند  
اکنون که روی سینه او جا گرفته ای  
گویی صبور باش به هجرانم اطهری  
آخر تو صبر زین دل شیدا گرفته ای!

## قسم

به مهر تو ای ماه زیبا قسم،  
به چهر تو ای مهر رخشا قسم،  
به آن سینه همجو صبح بهار،  
به آن زلف چون شام یلدا قسم،

به آن شگرین خنده نوشبار،  
 به آن دیدگان فریبا قسم،  
 به اشکی که از دیده عاشقی،  
 به دامن چکد ژاله آسا قسم،  
 به آهی که از سینه ای سوخته،  
 کشد شعله تا عرش اعلیٰ قسم،  
 به آن دردمندی که نومیدوار،  
 فرو بسته چشم از مداوا قسم،  
 به گمکرده راهی که از کاروان،  
 جدا مانده، افتاده از پا قسم،  
 به خونین جگر لاله داغدار،  
 که بنشسته تنها به صحرا قسم،  
 به موجی که از دست ساحل، مدام،  
 خورَد سیلی بی محابا قسم،

به مهر و به ماه و به چرخ و فلک،  
 به کوه و به دشت و به دریا قسم،  
 به عمری که در آرزویت گذشت،  
 به دیروز و امروز و فردا قسم،  
 به هجران و حرمان و دیوانگی،  
 به عشق و امید و تمنا قسم،  
 به جانهای از عاشقی بیقرار،  
 به دلهای عشاق شیدا قسم،  
 به آن ناله‌هایی که پر می‌کشند،  
 به سوی خدا، نیمه شبها قسم،  
 به دلدادگانی پریشان - چو من -  
 که در کوی یارند رسوا قسم،  
 به آیین طنازی و دلبری،  
 به شیرین و لیلی به عذرا قسم،

به پرهیز و تقوی و زهد و ورع،  
 به ساغر، به مینا، به صهبا قسم،  
 به حور و پریزاد و جنّ و مَلک،  
 به جنّت به آدم به حوّا قسم،  
 به میخانه و مسجد و خانقاه،  
 به دیر و کنشت و کلیسا قسم،  
 به آن آتشین پرتو ایزدی،  
 که تایید بر طور سینا قسم،  
 به هر دین و هر کیش و هر مذهبی،  
 به یحییٰ به موسیٰ به عیسیٰ قسم،  
 اگر می‌شناسی خداوند را!  
 به ذات خداوند یکتا قسم،  
 که عشقت ز دل رفتنی نیست، نیست!  
 به پروردگارِ توانا قسم!!

## افسانه ما!

نمی‌کوبد کس از یاران در غمخانه ما را  
تو گویی کس نمی‌داند بجز غم، خانه ما را  
کجا شد مردمی آخر کزین عاقل نما مردم،  
نمی‌پرسد کسی حال دل دیوانه ما را

دلم آرامشی بیند به خود گر بشکند گاهی،  
نواى مرغ شب خاموشی ویرانه ما را  
که خواهد برد غیر از قاصد بادِ سحرگاهی،  
خبر از جان غم پرورد ما، جانانه ما را  
نکردم شانه را خم زیر بار منت گردون  
ولی بشکست بار زندگانی شانه ما را  
به حکم آنکه سرمست از شراب آرزوهای،  
مکن لبریز از خون جگر پیمانه ما را  
از آن چشم نوازشگر به این و آن مده مستی  
به هر نامحرمی مگشا در میخانه ما را  
غمت در کنج تنهایی چنان با ما گرفت الفت،  
که پندارد سرای خویشتن، کاشانه ما را  
جنون عاشقان گیرد به چشمت رنگ افسانه  
اگر ای دوست یک شب بشنوی افسانه ما را

## دل بی کینه

جز مستی استخوان اگر از من نمانده است  
شادم که جان شدم همه گر تن نمانده است  
آنگونه در تو محوم و از خویش بیخبر  
کاندر میان حدیث تو و من نمانده است

ذرات استخوانم اگر امتحان کنند،  
خالی ز عشق، یک سر سوزن نمانده است  
از بس که مهر دوست نشسته است در دلم،  
جایی برای کینه دشمن نمانده است  
دست از دلم بدار که غیر از شراره ای  
زین خسته جان سوخته خرمن نمانده است  
گر می‌گریزد از نگهت چشم اطهری  
دیگر به دیده طاقت دیدن نمانده است

## مرغ خسته جان

گویند اطهری تک و تنها چه می کند  
آن مرغ خسته جان و خوش آوا چه می کند  
آن شاعری که با غزلی یا سروده ای  
می کرد شور و ولوله برپا چه می کند

گویید با من ای همه فرزندگان قوم  
آنکس که دل بریده ز دنیا چه می کند  
از پا فتاده ای و به کنجی نشسته ای،  
پوشیده دیده از دی و فردا چه می کند؟!  
فرسوده و شکسته و خاموش و دردمند،  
غیر از گذار عمر، تماشا چه می کند  
مردی که سالهاست به عزلت گرفته خوی،  
جز آرزوی مرگ، تمنا چه می کند!!  
عشق مجاز را به حقیقت کشانده ایم  
تا بنگریم عشق تو با ما چه می کند

## دیگر چه می خواهی

گذشتم در رهت از آبرو دیگر چه می خواهی  
زدم پا بر سر هر آرزو دیگر چه می خواهی  
دل و جان، عقل و دین، تاب و توان می خواستی دادم  
بگو بنیاد سوز من، بگو دیگر چه می خواهی

اگر آلوده دامان بودم از این پیش، دامان را،  
به آب دیده دادم شستشو، دیگر چه می خواهی  
اگر سودای خامی بود، دادن بوسه مویت را  
درین سودا شدم چو تار مو، دیگر چه می خواهی  
صبوری و دل من قصه سنگ و سبو گر بود  
زدم آن سنگ را بر این سبو دیگر چه می خواهی  
بیا جانا که با یاد تو کردم خانه دل را  
زیاد هر دو عالم رُفت و رو دیگر چه می خواهی  
منم سر تا به پا، پا تا به سر «او» ای غم هجران  
بگوامشب که «ما» گشتیم «او»، دیگر چه می خواهی

احمد اسد اللہی

«شعلہ کرمانی»



## احمد اسداللهی «شعله کرمانی»

احمد اسداللهی فرزند استاد محمدعلی، روز دهم آذرماه ۱۳۲۴ خورشیدی، در شهر کرمان چشم به جهان گشود. در خرداد ۱۳۴۲ از دبیرستان «شهاب» دیپلم ادبی گرفت و پس از خدمت نظام (سپاه دانش) در سال ۱۳۴۵ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و روانه چهارمحال و بختیاری شد. پس از ۶ سال تدریس به کرمان منتقل گردید. سپس جهت ادامه تحصیل در سال ۱۳۵۸ به دانشگاه ملی، تهران وارد شد و سرانجام در دوره لیسانس زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه کرمان فارغ التحصیل گردید. وی پس از سی سال خدمت صادقانه به فرزندان این مرز و بوم، در سال ۱۳۷۴ به افتخار بازنشستگی نایل آمد.

شعله کرمانی، از ۱۴ سالگی با دنیای شعر و شاعری آشنا شد و در سال ۱۳۴۷ به عضویت انجمن شعر خواجهی کرمانی درآمد و همزمان با تدریس و تحصیل، به عنوان نویسنده و مجری برنامه های فرهنگی، با صدا و سیمای مرکز کرمان، و نیز با مرکز کرمان شناسی همکاری داشته. در حال حاضر نیز در گوشه کتابخانه خود، می سوزد و می سازد و به فرهنگ و ادب کرمان زمین خدمت می کند.

مجموعه ای از اشعار «شعله کرمانی» در بهار سال ۷۲ با نام «از بلندای سحر» و مجموعه ای هم با نام «شعله های غزل، در غزل های شعله»، در سال جاری [۱۳۸۰ش] جزو آثار وی چاپ و منتشر گردیده است.



## مسلک الہی

مرا بخوان بہ میکہدہ، مبین بہ روسیاهیم  
کہ بستہ دست و خستہ پا، فتادہ در تباہیم  
تویی تو آن ستارہ ای کہ از کرانۂ سحر،  
بہ اوج نور می بَرَد ز ورطۂ سیاہیم  
قیام کن! بخوان مرا بہ اقتدای قامت  
مباد تا قضا شود نماز صبحگاہیم !!

تو نشکنی که بشکند سکوتِ خلوتِ مرا  
 تو نشنوی که بشنود ندای بی پناهِیم!!  
 ز مهر اگر بخوانیم به قهر اگر برانیم  
 ز سربه در نمی رود هوای سربِ راهیم  
 به زاد روز عشق خود، سرودم این ترانه را  
 که با تولدی دگر، بگیرد از مناهیم  
 خوشا ز خای رهگذر بگیردَم دمی به بر  
 دهد به کشور هنر، براتِ پادشاهیم  
 به او برم شکایت از عناد شیخ و محتسب  
 امیدم آنکه بشنود، صدای دادخواهِیم  
 نه هایهوی می کنم نه های و هوی می کشم  
 که من نه اهل مسجدَم نه رندِ خانقاهیم!!  
 نه از زمین و آسمان نه از مکان و لامکان  
 که سالکی سپرده سرب به مسلکی الهیم!

به درگہ تو سر نہم چرا کہ بی بہانہ ای،  
 به خاک و خون نمی کشی به جرم بی گناہیم  
 تو گر نمی کنی نظر، کجا دہد مرا ثمر،  
 اگر بُود به زیر پر، ز ماہ تا به ماہیم  
 بسوخت عقل ذوفنون، به شعلہ شعلہ جنون  
 ہنوز ہم به عاشقی نمی دہی گواہیم؟!

## غزل غربت

بسا ز با غزلِ غربتِ من آهنگی  
بزن به برکهٔ سردِ سکوتِ من، سنگی  
بین که ضجّهٔ زجرِ آورِ شباویزان،  
گرفته شور و نوارا ز هر شباهنگی

به چشم من ننشسته است در عبور زمان  
 به غیر سایه تکرارِ رقصِ آونگی!!  
 بسا سحر که به آهنگِ چنگِ زهره دمید  
 ولیک چون تو نبودی به دل نزد چنگی  
 تویی شکوه گشایش، ستایش انگیزی  
 منم به کام اسارت نشسته، دلتنگی!  
 بیا نجابت خود را به دست من بسپار  
 که نیست عشق مرا رنگ و روی نیرنگی  
 بزن به شعلہ شبهای شعر من، دامن  
 بساز با غزل غربت من، آهنگی

## زیانما

شکسته بالم و شوقِ رها شدن دارم  
هوای از قفس تن جدا شدن دارم  
بیوش بر تن من جامه‌ای به رنگ بهار  
که همچو غنچه، تمنای وا شدن دارم

گمان مبر کہ مرا پیری از نفس انداخت  
غمین مباش کہ نای بپا شدن دارم  
اگر نوای وفایی برآید از نایی  
یقین بدان کہ سرِ هم‌نوا شدن، دارم  
تو از خصومت و بیگانگی دمی بگذر  
ببین کہ من هوسِ آشنا شدن دارم  
گرفتم اینکه بہ بالا، بلای جانی تو  
مگر کہ من حذر از مبتلا شدن دارم؟!  
اگر کہ پا بگذاری بہ چشم من، بینی،  
کہ من لیاقتِ زیبانما شدن دارم!  
بقای من بہ لقای تو بسته است ای عشق  
بمان کہ گر تو نباشی، فنا شدن دارم  
بساط سوختن شعلہ را مہیا کن  
بہ جرم اینکه خیالِ خدا شدن دارم!!

می شناسم تورا...

تو که هستی که اینهمه خوبی؟!  
مثل گل، مثل عشق، مطلوبی  
به تو وابسته است آرامم  
گرچه یک شهر را بر آشوبی

نہ نسیمی، کہ عین توفانی  
کوه غم را چوکاه می رویی  
نـرباید ز رَہ زلیـخایت  
زانکہ درد آشنای یعقوبی  
زجر زخم مرا تو می فهمی  
گویا جای من، تو مصلوبی  
تا ابد ہم ز پا نمی افتی!  
چونکہ تندیس صبر ایوبی  
ناز شستت کہ مُهر عشقت را  
بر بلندایِ مهر می کوبی  
با منی تو، همیشه و ہر جا  
گیرم از چشم خلق، محجوبی  
می شناسم تو را تو چون شعلہ  
بہ خدایان عشق، منسوبی!

## راهِ خدا

به غیر ساحت میخانه، بارگاهی نیست،  
که بر کتیبه آن نقشی از گناهی نیست !  
بین به عزّت پیر مغان که لذّت آن،  
به هیچ منزلت و مسندی و جاهی نیست  
به بت پرستی من مُهر اشتباه مزن  
اگر چه خوشتر از این دیگر اشتباهی نیست

چگونه بُت نپرستم؟! که هر چه می نگرم،  
به غیر درگه بتخانه سجده گاهی نیست  
ز راه می کده آخر چگونه برگردم؟!  
که تا خدا - بجز این شاهراه - راهی نیست !!  
غرض؛ انا الحق و دار است و سنگ و سوختنی  
و گرنه صحبتی از دیر و خانقاهی نیست  
خدا کند که نیفتم ز چشم باده فروش  
که غیر سایه مهرش مرا پناهی نیست  
مرا که فرّاهورایی است و شعلۀ مهر  
دگر، نیاز به افسون مهر و ماهی نیست!

## حرمت انتخاب

به چینِ چهره شکوهِ شراب را مشکن  
خموش باش و نماز حباب را مشکن  
مزن به چنگِ هوس، رنگِ ننگ بر رخِ عشق  
صفای روشنیِ چشمِ آب را مشکن

جلای آینه خواہی، مکش دما دم آہ  
 بہ قیل و قال، سکوتِ جواب را مشکن  
 برای قوّت قلبی - در اضطرار مشیب -  
 نمای طاق و رواق شباب را مشکن  
 بہ احتمال وصال چہ می دہی تسکین؟!  
 بہ بوی آب، تب التہاب را مشکن  
 ہمین کہ نام مرا بردہ بر لبش، عشق است!  
 حریم حرمت این انتخاب را مشکن  
 مکن نثار خسان گوہرِ دلِ ما را  
 بیا و قیمت این دُرّ ناب را مشکن  
 زوال شعلہٗ عشق من از محالات است  
 بہ چشم خویش - بہ بپہودہ - خواب را مشکن!

## به یمن یاد تو...

اگر ز چشم تو، ای آشنا، نیفتادم  
بگیر دست مرا تا ز پا نیفتادم  
کشانده صحبت مستان به کافرستانم  
مگو به کنج شبستان چرا نیفتادم

عِقالِ عِقلَم اگر نیست، نیست پروایم  
خوشم که در ره خبط و خطا نیفتادم  
به من ببخش اگر از رسم عشق بیخبرم  
که من هنوز درین شیوه جا نیفتادم!  
به یمن یاد تو هنگام برگ ریز خزان  
- به سان موسم گل - از نوا نیفتادم  
هزار شکر خدا را که در تمامی عمر  
زیاد تو نفسی هم جدا نیفتادم  
به خاک راه فتادم، بلی، ولی هرگز،  
به پایبوسی اهل ریا نیفتادم  
ببخش شعلۀ شوقی چراغ چشمم را  
اگر ز چشم تو، ای آشنا نیفتادم!

## از نهایتِ شب

اشاره‌ای ز تو جانا، بپا شدن، از من  
بلای جان ز تو و مبتلا شدن، از من  
بیا و قامتِ بالابلا، به من بنمای  
ز جان و دل سپرِ هر بلا شدن، از من

ز چہرہ پردہ برافکندن از تو، جلوہ ز تو،  
بسانِ آینه، زیبانما شدن، از من  
ز جام عشق و جنون جرعه ای به من بچشان  
به کوه و دشت و بیابان رها شدن، از من  
تو، سر ز مشرق جانم برآر چون خورشید  
چو زہرہ در قدمت جانفدا شدن، از من  
به جای من تو بگو «من» مرا بگیر از من!  
أنا الحقش دگر از من، خدا شدن، از من  
بخوان به شعلہ خورشیدم از نہایت شب  
نوای مہر تو را، ہمنوا شدن، از من

## آیت‌اهورایی

مرا ز عشق عزیزی، حکایتی باشد،  
که با مَنَش ز کرامت، عنایتی باشد  
هر آنچه قصّه عشق است در کتاب بشر،  
ز ماجرای من و او، روایتی باشد

نوای چشمه و فریاد خشم دریاها،  
 ز مهر و قهر بُتِ مَنْ، کنایتی باشد  
 حدیث عشقِ مَنْ و او به انتها برسد،  
 اگر که دور زمان را نهایتی باشد  
 ز تندباد حوادث به خود نمی لرزم  
 اگر ز جَنبِ جنابش، حمایتی باشد  
 به چشمم اَرِ بنشیند و گر که نُنشیند،  
 مرا سپاس بُود کی شکایتی باشد؟!  
 رسد نوایِ دَرایِ وفایش از هر سوی  
 خدا کند که دلی را درایتی باشد  
 ببین به دیدهٔ تحسین به شعلهٔ مهرم  
 که از فروغ اهورایی، آیتی باشد

## آینهٔ آرزو

تویی که آینهٔ آرزوی من هستی  
همیشه و همه جا روبروی من هستی  
به جستجوی تو هستم روانه، دیوانه!  
تویی که گمشدهٔ کوبکوی من هستی

تو را به بر نکشیده ز پای ننشینم  
 چرا که ما حصل جستجوی من هستی  
 تویی، تویی گل نسرین من به باغ دلم  
 تو مایه طرب رنگ و روی من هستی  
 لب تو جام من و چشم تست ساقی من  
 شراب عشق و جنون در سبوی من هستی  
 به شوق تُست که می نالم از ته دل خویش  
 تو هایهای من و حق و هوی من هستی  
 تو در اقامه من در نماز حاجت من،  
 نشسته بر لب و در گفتگوی من هستی  
 تو عاقبت به نمازم سلام خواهی داد  
 که قصد و نیت من در وضوی من هستی  
 سؤال خلق خدا را جواب من این است:  
 تویی تو - آی خلاق!! - تو «او»ی من هستی  
 تو، شعله را به شب شعر نور می بخشی  
 تو، عزّت من و تو، آبروی من هستی



مهدی بهرامی  
«رازکرمانی»



### مهدی بهرامی «راز کرمانی»

مهدی بهرامی فرزند کربلایی حسین در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۷ در کرمان متولد شد. در سال ۱۳۳۷ پس از گرفتن دیپلم به دانشکده حقوق دانشگاه تهران راه یافت و در سال ۱۳۴۳ لیسانس حقوق و مدرک دوره جرم‌شناسی را اخذ نمود و به سازمان قضایی ارتش پیوست و در کسوت افسران سازمان قضایی ارتش در تهران، اهواز و کرمان مشغول خدمت گردید و در سال ۱۳۶۵ از طریق سازمان قضایی ارتش جمهوری اسلامی ایران به افتخار بازنشستگی نایل آمد و هم اکنون به عنوان وکیل پایه یک دادگستری مشغول انجام وظیفه می‌باشد.

«راز کرمانی» از سال ۱۳۳۴ به سرودن شعر پرداخت و از همان سال نیز به عضویت انجمن شعر خواجه‌ی کرمانی درآمد که این زمان نیز همچنان در شبهای شعر، حضور فعال و مستمر خویش را اعلام می‌نماید.

مهدی بهرامی علاوه بر سرودن غزل در قالب آزاد نیز سروده‌هایی دارد که این سروده‌ها چه در سال‌های گذشته و چه در حال حاضر با اقبال علاقمندان مواجه گردیده و در نشریات محلی نیز به چاپ رسیده‌اند.



## چراغ قافله

دلم به سینه ز کوچ بهار می شکند  
گلی نچیده به سر پنجه خار می شکند  
دلم به سختی آئینه نگاهت نیست  
که سینه اش ز هجوم غبار می شکند  
مرا به ساحت میخانه بر که می دانم  
فضای میکده رنج خمار می شکند

مگو حدیث اناالحق که لحظه ایثار  
ز شوق دیدن روی تو دار می شکند  
گناه سنگ جفا نیست با تو می گویم  
شکستنی است دلی را که یار می شکند  
اگر چه سینه شبهای درد تاریک است  
به فیض باد سحر شام تار می شکند  
چراغ قافله را در مسیر باد مگیر  
که شیشه از شرر بی قرار می شکند  
اگر عنان غم را به زخمه بسپارم  
چنان به سیم خروشد که تار می شکند  
دلم بلور ترک خورده ای است در کف تو  
اگر پسند نداری پس آر می شکند  
اگر به مسلخ عشقم برند همچون «راز»  
ز سخت جانی من چوب دار می شکند

## سوت و کور

به شهز غربت و بیگانه اشک می‌ریزیم  
غریبه ایم و غریبانه اشک می‌ریزیم  
دمی که می‌گذریم از کنار خانه او  
به سوت و کوری آن خانه اشک می‌ریزیم

ز دست دام تو هرگز شکایتی نکنیم  
زدلفریبی آن دانه اشک می‌ریزیم  
چنان به چهره ما اشک دیده گشت روان  
که در فراق تو از چانه اشک می‌ریزیم  
شبی که موی پریشان گرفته راه نگاه  
به بی تفاوتی شانه اشک می‌ریزیم

## هذیان

در حضور تو اگر حرف به لب داشته‌ام  
هذیان بود که از عشق تو تب داشته‌ام  
روشنای دل من پرتو مهتابت کو؟  
گله‌ها از تو ز تاریکی شب داشته‌ام

روزگاری که دلم موهبت عشق نداشت  
خاطرَم نیست که این گونه تعب داشته ام  
من به موزونی ات ای سرو که بی برگ و بر است  
باغبان بودم و صد نخل رطب داشته ام  
کاروان رفت و مرا باز به خود می خواند  
که من از قافلۀ عشق نسب داشته ام  
بی سبب نیست که شعرم به غم آلوده شده است  
از غم مرگ تو ای عشق سبب داشته ام

## دست نواز شگر

نگاه گرم تو بر دیده من آندم بود  
که وجه مشترک چشمهای ما غم بود  
چه بی خیال گذشتی ز مرز عاطفه ها  
مگر صفای محبت به سینه ات کم بود

کنار پنجره دیدم تو را دلم لرزید  
ز بس نگاه تو غمگین و چهره در هم بود  
دمی که دیده‌ تو رود را به دریا ریخت  
خروش اشک ز گرداب چشم من هم بود  
کجاست تیرنگاهی که سینه را می‌خست  
کجاست دست نوازشگری که مرهم بود  
چرا فریفتی ای خوشه‌های گندم عشق  
دلم که بی‌خبر از اشتباه آدم بود  
ولی به حرمت عشقت زبان چنان بستم  
که ناله‌های دلم گفت «راز» بی‌غم بود

## خاطرات مرده

ساحل نشین رودم و آبم نمی دهند  
در پای خم فتاده شرابم نمی دهند  
پرسیدم از حکایت شیرین ز بیستون  
فریادهای تیشه جوابم نمی دهند

من خسته‌ام فتاده ز پا ساقیان چرا  
یک جام باده بهر ثوابم نمی‌دهند  
گهواره‌ام هنوز به دیوار بسته است  
دستان سرد توست که تابم نمی‌دهند  
من دار خویش ساخته‌ام در جوار عشق  
آماده‌ام و لیک طنابم نمی‌دهند  
ساقی کجاست حرمت میخانه را چه شد  
این زهدپیشگان می‌تابم نمی‌دهند  
در این شب سیاه که مهتاب مرده است  
فکر و خیال فرصت خوابم نمی‌دهند  
گفتم که درس عشق بخوانم ولی دریغ  
آنها که خوانده‌اند کتابم نمی‌دهند  
حالا که در کنار مزارم نشسته‌ام  
با خاطرات مرده عذابم نمی‌دهند

## آزاده

گفتند روزی ساده بودم باورت نیست  
دل زنده‌ای آزاده بودم باورت نیست  
از کودکی شعر غم را می‌سرودم  
با غم زمادر زاده بودم، باورت نیست

در کوچه میعاد زیر خشم باران  
در انتظار استاده بودم باورت نیست  
با عطر یاس عشق روزی در مسیرت  
خود را صفایی داده بودم باورت نیست  
تا بگذری از پیش چشم لحظه کوچ  
عمری کنار جاده بودم باورت نیست

## سیل سرشک

بر تار جانم تا زدی مضراب دیگر  
خواندم به آهنگ تو شعر ناب دیگر  
دیشب تو را بر سینه ام در خواب دیدم  
ای کاش می دیدم دوباره خواب دیگر

در ظلمت شبهای تنهایی نشستم  
گفتم که شاید سرزند مهتاب دیگر  
در خواب می بینم تو را گهواره ام را  
دستان گرم تو دهد گر تاب دیگر  
سیل سرشکم رخنه در پایش نیفکند  
ای اشک همت کن مرا سیلاب دیگر  
اسطوره ای دیگر بخوان ما نیز دیدیم  
جان داد بر دوش پدر سهراب دیگر  
دل را ربودی باز می دانم که هستی  
در جستجوی گوهر نایاب دیگر

## شکست نور

دلم را شبی در حضورم شکستی  
نه آینه حتی غرورم شکستی  
ندادی به خلوتگه عشق را هم  
پلی بود اگر در عبورم شکستی

به سنگ مزارم ببین چهره ات را  
که آینه را روی گورم شکستی  
چنان غم به شبهای دردم فزودی  
که در سینه شوق سرورم شکستی  
نمی بخشمت ای دل من که روزی  
به دریای غم همچو نورم شکستی  
فتادم شبی در مسیر نگاهت  
به تیرنگاهی ز دورم شکستی  
چو پیمانه ات گشت از باده خالی  
شدی مست و جام بلورم شکستی  
شکیب دلم را به نازی ربودی  
به اخمی دل ناصبورم شکستی

## طراوت عشق

مرا به بزم نگاه سپیده دعوت کن  
به میهمانی اشک چکیده دعوت کن  
مرا به باغ دل انگیز واژه هایت بر  
به شعر ناب که بر لب رسیده دعوت کن

مرا به خلوت احساس عاشقانه خویش  
که کس طراوت آن را ندیده دعوت کن  
مرا به خاطر دوران خوب شیدایی  
به زیر سایه بید خمیده دعوت کن  
مرا به خوشه انگور تاک باغچه‌ات  
که دست‌های تو از مهر چیده دعوت کن  
شبی نگاه دل‌انگیز خویش را از شوق  
به کوی «راز» که نازت کشیده دعوت کن

## پنجره غم

بر در میخانه صدایم کنید  
با خبر از ذات خدایم کنید  
ساغرم از دست حوادث شکست  
ساغری آماده برایم کنید

سینه‌ام از پنجره عمری گرفت  
از قفس خانه جدایم کنید  
گردن من در خور زنجیر نیست  
حلقه این دام به پایم کنید  
بال و پرّم را بگشایید آی  
موسم کوچ است رهایم کنید  
می‌روم امروز ز شهر شما  
راه خراب است دعایم کنید  
تا که شوم شهره به دلدادگی  
در گذر عشق فدایم کنید  
من ز شما زخم زبان دیده‌ام  
اینهمه رنجیده چرایم کنید  
«راز» شمایم چه شود گر ز لطف  
بر در میخانه صدایم کنید

سید محمود توحیدی  
«ارفع کرمانی»



## سید محمود توحیدی «ارفع کرمانی» (۱)

سید محمود توحیدی فرزند سید عبدالحسین مجدالسادات در سال ۱۳۲۲ خورشیدی در کرمان و در خانواده‌ای روحانی پا به عرصه وجود نهاد دوران ابتدائی متوسطه را در کرمان و تحصیلات عالی را در دانشگاه فردوسی مشهد به پایان انید. از آنجا که مرحوم پدرش در سرودن شعر طبعی روان داشت، از عنفوان انی با دنیای شعر و شاعری انس و الفت پیدا کرد و در ادامه این راه در سالهای ۱۳۵۴ تا ۱۳۶۰ در مسابقاتی که به همت دانشگاه فردوسی مشهد در رشته های تلف ادبی برگزار می شد در رشته های مقاله نویسی، نمایشنامه نویسی، ستان نویسی و شعر مقام اول را کسب نمود.

«ارفع» سالها به تحقیق و تفحص در تصوف و عرفان پرداخت و در نتیجه رده های وی حال و هوای خاصی پیدا کرد و در حال حاضر غزلهای وی با اقبال شعر و ادب مواجه گردیده است.

«در شهر قصه هیچ عجیبی عجیب نیست» نام گزیده غزلیات ارفع کرمانی ت که در سال ۷۸ توسط انتشارات مرکز کرمان شناسی چاپ و منتشر گردید و به ان کتاب برگزیده سال ۷۸ استان نیز انتخاب و معرفی شد از وی کتاب دیگری به نام «یاسها و داسها» در دست چاپ می باشد.

---

رانجام. این شاعر عارف، روز ۱۳/ بهمن/ ۱۳۷۹ - خرقه نهی کرد و با مشایعت جمع کثیری از دوستانش و اع و آوای دف فرزندانیش در جوار مقبره فؤاد کرمانی آرامید.



## خط قضا

یاوران قصه تنهایی یاری دگر است  
حرف ازبیکسی شهرودیاری دگر است  
سالها باغچه تردید شکفتن دارد  
گوئیا منتظر تازه بهاری دگر است

بین این خیل سواران که به هم می تازند  
دل مامنتظر کهنه سواری دگر است  
نفسی تازه کن ای مُرغک بشکسته حصار  
دو قدم دور شدی باز حصاری دگر است  
شبحی دوروبر میکده می گردد باز  
وای شبگرد به تدبیر شکاری دگر است  
گفتم ای دوست کسی از ته دل می خندد  
گفت این قهقهه تمرین شعاری دگر است  
دیگر اندر دل شب ناله هوهویی نیست  
این صدا، هی هی برپایی داری دگر است  
عاطفت هدیه آبیست به خاک لحدی  
یا گلی مانده که بر سنگ مزاری دگر است  
بوی خون می دهد این موج مناجات چرا  
گوئیا قصه مُشتاق و سه تاری دگر است  
«ارفع» از کجروی خط قضا بیم مدار  
بُن هر کوچه بن بست گذاری دگر است

## چاوش عشق

رندی ازکوی خرابات صدایی زد و رفت  
روبه صحرای جنون قبله نمایی زد و رفت  
آی ای خلوتیان پابه رکاب اندازید  
چاوش عشق سحرگاه، صلایی زد و رفت  
چند از قافله پرسی ره معشوق کجاست  
باید ای سوخته دل، دل به هوایی زد و رفت

سرّ خلقت به سرانگشت خرد فاش نشد  
 عقل سرگشته فقط چون و چرایی زد و رفت  
 واعظ امشب سخن از هول قیامت می‌گفت  
 مستی از پنجره لاحول ولایی زد و رفت  
 بود بر منبر ایام بسی پله نشین  
 هریکی یک دوسه روزی من و مایی زد و رفت  
 ای خوش آن دست که با وعده حبل‌اللهی  
 چنگ در تفرقه زلف دوتایی زد و رفت  
 دیگر ای شمع زخونخواهی پروانه بترس  
 دل قربانیات این بار خدایی زد و رفت  
 باز کن پنجره بسته روحم ای عشق  
 که از آنجا بتوان بال به جایی زد و رفت  
 سایه‌ات بر سر «ارفع» اگر افتد چه شود  
 همه گویند شهی سربه‌گدایی زد و رفت

## کارجنون

آی مردم یکی از قافله وافتاده  
دلی از طُـرّه دلدار جُـداافتاده  
سرکوی تو دلی بود مرا، اکنون نیست  
مدد ای شحنه ندانم به کجا افتاده

تبر آهسته بزن برتن این خشک درخت  
 حال کز پیکره‌اش دست دعا افتاده  
 یک نفر نیست در این شهر به سنگم بزند  
 نکنند کار جنون از تک و تا افتاده  
 بعد یک عمر که پا بر سر آفاق زدیم  
 بحث ما بر لب هر بی‌سروپا افتاده  
 طبل بد نامیم از صُبح ازل کُوفت قَدَر  
 طاس رسوائیم از بام قضا افتاده  
 مردم دیده‌ام از کنگره چشم انداز  
 دست و پا بسته به گرداب بلا افتاده  
 فرض کن حال که دامان تو در چنگ من است  
 گُنه خلق جهان گردن ما افتاده  
 وای، تحت‌الحنک و میکده یارب نکند،  
 چشم زخمی به در فقر و فنا افتاده  
 گفت «ارفع» بِبُرم از خود و آزاد شوم  
 دل ز خود گُند ولی گیر خدا افتاده

## ضریح دیده

خیره بماند بر درت دیده انتظار من  
وانکنی اگر درم وای به روزگار من  
من به خدا به هیچکس درد دلی نکرده‌ام  
بند به آب می‌دهد چهره زرد و زار من  
دل ز تو شکوه کرد و من از دل خود جدا شدم  
ربط نداشت بیش از این کار کسی به کار من

پا زده پشت کوچه‌ام چاوش دشت بی‌کسی  
 بهر خدا به او بگو در گذر از گذار من  
 بسکه گلو فشرده‌ام زیر فشار عقده‌ها  
 بوته صبر روید از سنگ سر مزار من  
 پشت ضریح دیده‌ام بسته دخیل آینه  
 تا که به اشک شوید از چهره دل غبار من  
 خلوت امن سینه‌ام گشته قرارگاه غم  
 عاقبت بخیر باد ای دل بیقرار من  
 ای بت من چه می‌شود، از تو که کم نمی‌شود  
 از سرمهرگرشی سربنهی کنار من  
 من نه به خویش رفته‌ام بر در بقعه جنون  
 جبر زمانه می‌کشد رشته اختیار من  
 «ارفع» اگر به باد شد عمر سراب گونه‌ام  
 خوشدلم آنکه عشق شد مایه اعتبار من

## دامن مهر

میان ما و تو حایل نبود جز تن من  
بگیر ای همه ایمان من ز من، «من» من  
سرم به دامن مهرش گرفته جا، ای چرخ  
بریز هر چه گناه است روی دامن من

لب از ثنای تو بستم که در نمی گنجد  
 ثنای همچو تویی در زبان الکن من  
 به دست حادثه نازم که خطّ اُلفت زد  
 میان صاعقه و گردباد و خرمن من  
 همان تبر که ز سر شاخه ام به پا برخاست  
 ببین نشسته به اُمید ریشه کندن من  
 چه بی صدا تپش از قلب کوچه ها کوچید  
 چه بی خبر به سفر رفت سبز گلشن من  
 عجیب آن ور دیوار فتنه آبادیست  
 که می کشد سرک از رخنه های مأمن من  
 به جای زاهد تلقین فروش، چنگی مست  
 برآر غُلغُلَه ساز وقت رفتن من  
 به روز واقعه رقصان رسم به منزل دوست  
 اگر طنین دف آید ز کوی و برزن من  
 ز خون تاک اگر توبه کرده ای «ارفع»  
 به دست پیر مغان بشکنش، به گردن من!

## حریم آینه

شبی چنان به درت در بکوبم از سرمستی  
که فرصتی نکنی تا بپرسی ام که، که هستی  
به عالمی ندهم یاد لحظه های شبی را  
که پیشم از سر شب تا طلوع صبح نشستی  
گلایه می کنی از من؟ گرفته ای که نگیرم؟  
تو بند عهد بریدی، تو مهر مهر شکستی

قضا رضای تو جوید قَدَر ز قَدَر تو گوید  
 گمان کنم که تو سطر نخست لوح الستی  
 به روی آینه خم شد سرت به وقت زیارت  
 فتاده آینه از پای یا تو فتنه پرستی؟  
 هراس دارم از این دل خدا نکرده به غفلت  
 به سوی دوست بر آرد شبی ز دست تو دستی  
 فتاده شعله آهم به روی دامن سردت  
 گمان مکن که به این سادگی ز معرکه جستی  
 ملامت کنم ای اشک تا قیام قیامت  
 که پلکهای مرا در حریم آینه بستی  
 تمام گشت و به آخر رسید رشته الفت  
 ز بسکه زد گره «ارفع» ولی تو باز گسستی

## هُرم آه

خدا کند تبسّمی به هُرم آه نشکند  
بلور بُغض سینه‌ای به شامگاه نشکند  
کبوتری که پرزند به شوق آشیانه‌ای  
خدا کنند که بال او میان راه نشکند

زبان به شکوه وا مکن، ستیزه با قضا مکن  
 که پشت این هزار خط به صد سپاه نشکند  
 به گوش باغبان بگو منم که شاخ بی برم  
 شکفته شاخه ای دگر به اشتباه نشکند  
 قداست عبادتی اگر شکست غم مخور  
 حصار شرم نادم از شب گناه نشکند  
 دوباره عهد بسته ام ز چشم او حذر کنم  
 خدا کند دوباره اش به یک نگاه نشکند  
 ببخش اگر دم از منی، حضور چون تویی زنم  
 ز کور سوی هیمة ای شکوه ماه نشکند  
 نکاست کوی ظلمت از بهای آب زندگی  
 شعاع حسن یوسفی به قعر چاه نشکند  
 چه شد که ارفع از لب پیاله توبه کرده ای؟  
 شکسته باد توبه ای که گاه گاه نشکند

## سینای سینه

دیگر دم از دو رنگی دنیا نمی زنم  
غم کوه کوه گر برسد جا نمی زنم  
موجم به خود کشیده و آب از سرم گذشت  
دست طلب به دامن دریا نمی زنم

با اینکه بی‌گناه گُلم در شکوفه مُرد  
 بر بوته مُراد کسی پا نمی‌زنم  
 گفتم به دل به تیر دعایش بزن شبی  
 آهی کشید و گفت به مولا نمی‌زنم  
 یوسف نِیم که چاک گریبان کنم گواه  
 من حرف غیر حرف زلیخا نمی‌زنم  
 سینای سینه تا بُودَم جلوه‌گاه دوست  
 حتی به کعبه دست تولا نمی‌زنم  
 هر کس رهی به جانب او باز کرده است  
 خطّی میان عابد و ترسان نمی‌زنم  
 چون لذّت رهایی از غیر دیده‌ام  
 دیگر دَم از شما و من و ما نمی‌زنم  
 سر می‌زند به درگهت «ارفع» به شرط آنک  
 یا سر زنی به کُلبه من، یا نمی‌زنم

## فریاداشک

پُشت دیوار دلم عقده آوار شکست  
شوق ماندن به لب چینه دیوار شکست  
حلقه دار دمی از تو مرا غافل کرد  
زیر سنگینی جرمم کمر دار شکست  
پی رسوایی ما طبل کشان بود رقیب  
کوبه اش بر در دروازه بازار شکست

بگذارید بگریم به سیه بختی خویش  
 که چراغ شب یلدا دم دیدار شکست  
 سنگی از پنجه طفلی به هوا شد پرتاب  
 بلبلی چهچه اش بر سر منقار شکست  
 اشک فریادگر بی گنهی صبح قصاص  
 ول شد از گونه و بر صفحه اقرار شکست  
 نفسی بیخ گلویی گره می خورد ز خشم  
 مثل یک همهمه در پیچ و خم غار شکست  
 آی مطرب به خدا بی خودی از خود، به خود آ  
 زخمه بر پوست مزین چنبره تار شکست  
 شبنمی در تب توفانی گل می غلتید  
 ناگه از بستر گل در قدم خار شکست  
 دل آینه هوادار رخ غیرت بود  
 مات و حیرت زده در کشمکش کار شکست  
 سر بشکسته خود را به تلافی «ارفع»  
 آنقدر کوفت به در، تا که در اینبار شکست

## خانه مراد

من از دورنگی اهل زمانه باخبرم  
ز دردِ غربت و آهِ شبانه باخبرم  
ز غرقه غرقه مسجد گذشته ام شب قدر  
ز خشت خشتِ ریا دانه دانه باخبرم  
به کوی دوست رسد انتهای سینه ما  
من از کرانه این بی کرانه باخبرم

اگر به سایهٔ سقفی نمی‌کشم سر خویش  
 ز سست پایی دیوار خانه باخبرم  
 خدا کند که نیفتی به گیر زخم زبان  
 من از جراحت این تازیانه باخبرم  
 بیا و پهنهٔ پرواز را نشانم ده  
 که از کراحت این آشیانه باخبرم  
 چه زخم‌هاست ز مضراب روی سینه‌ساز  
 ز دادخواهی جنگ و چغانه باخبرم  
 صلا می‌کده‌ام پیر می‌فروش نزد  
 بدین‌گنه که ز سرّ مغانه باخبرم  
 نشان نداد مرا خانهٔ مُراد کجاست  
 خبر نداشت که من بی‌نشانه باخبرم  
 بیا و دل پکن از مهر هم‌رهان «ارفع»  
 که از دو رنگی اهل زمانه باخبرم

جواد رشید قرخی  
«قرخ کرمانی»



## جواد رشید فرّخی «فرّخ کرمانی»

جواد رشید فرّخی در سال ۱۲۹۶ خورشیدی در کرمان چشم به جهان گشود و در سال ۱۳۱۷ موفق به اخذ دیپلم گردید و از آن زمان تاکنون به کار کشاورزی اشتغال دارد.

«فرّخ کرمانی» از ۱۵ سالگی سرودن را آغاز کرد و در سال ۱۳۱۶ به عضویت انجمن شعر خواجهی کرمانی درآمد و در حال حاضر نیز به حکم کهولت گاهگاهی اعضای انجمن را از فیض حضور خود بهره‌مند می‌سازد.

جواد رشید فرّخی مشغول جمع‌آوری و تدوین سروده‌های خویش می‌باشد و انشاء... در آینده‌ای نزدیک با انتشار مجموعه اشعار خود، علاقمندان به شعر و ادب کرمان زمین را خشنود خواهد ساخت.



## تقدیم به آستان حضرت رضا (ع)

چشمت چه فتنه کرد که شد هر خمار مست  
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار مست  
در بزم دوست باده صلح و صفا زدیم  
من مست و یار مست و مشیر و مشار مست

پیر مغان و مغیچگان مست روی او  
 خُم مست و جام مست و می و میگسار مست  
 مطرب به جای ساز بزد زخمه بر دلم  
 مضراب مست و پنجه او مست و تار مست  
 از عطر دامنش که به گلزار می گذشت  
 گل مست و غنچه مست و هزاران هزار مست  
 از جلوه ای که ز آتش رخسار بر فروخت  
 موسی و طور مست و شجر مست و نار مست  
 نور بیاض رویش و ظلمات زلف او  
 هم روم مست کرده و هم زنگبار مست  
 هاتف چه مزده داد به اهل یقین که شد  
 منصور مست و خرقه او مست و دار مست  
 با من ببین نگاه پر افسون او چه کرد  
 دل مست و دیده مست و من جان نثار، مست

این ره مگر به کوی خرابات می رود  
راه و رباط و رهگذر و راهدار مست  
از مژده ولادت شاه عجم - رضا -  
کرسی و عرش و لوح و قلم هر چهار مست  
یا ثامن الائمه، یا موسی الرضا  
دائم مرا ز جام ولایت بدار مست  
«فرّخ» پیام حضرت جانان شنیده است  
جان مست و جامه مست و تن خاکسار مست

## سکوت

نمی گویم چرا بانگ سپاهی برنمی خیزد  
چه شد کز سینه عشاق آهی برنمی خیزد  
ز ذکر شیخ و زاهد چون مراد ما نشد حاصل  
چرا دست دعای بیگناهی برنمی خیزد

به تنگ آمد دلم در سینه ام از دست تنهایی  
چرا از گوشه‌ای تیر نگاهی بر نمی خیزد؟!  
الا ای کاروانان دیده یعقوبها خون شد  
صدای یوسفی از قعر چاهی بر نمی خیزد  
دل عشاق سرگردان به درد آمد ز بیدردی!  
نگاه از گوشه چشم سیاهی بر نمی خیزد  
نوای عیش و نوشی، خنده‌ای، ناید ز میخانه  
صدای گریه‌ای از خانقاهی بر نمی خیزد  
مگر خورشید روشنگر چراغی برگند «فرّخ»  
وگر نه زین شب تاریک ماهی بر نمی خیزد

## مشق دل

نامم نه سرِ سنگ مزارم بنویسید  
بر صخرهٔ سخت دل یارم بنویسید  
از شدت بیداد خزان هر چه که دانید  
سرفصل شکوفای بهارم بنویسید

از خون دل غم‌زده بر صفحهٔ جانم  
 یک نامه به آن لاله عذارم بنویسید  
 از هستی من‌گرد برانگیخت که نامم  
 بر نعل سمن‌دش به غبارم بنویسید  
 پیچیده‌ترین خاطره‌ها با سر مویش  
 مشق دل‌عمری شب تارم بنویسید  
 در کوچه گمنامی و در شهر غریبان  
 در باغ وفا گشت و گذارم بنویسید  
 ما را بخزان زاد و خزان کشت زمانه  
 نادیده گل افسرده هزارم بنویسید  
 عمریست شدم ساقی میخانه و امروز  
 لب خشک و تهی جام و خمارم بنویسید  
 «فرّخ» نسب و نام و نشانم ز که پرسی  
 از سلسلهٔ عشق و تبارم بنویسید

## صحرای وجود

دیده آن لحظه که آمد به تماشای وجود  
دید دل مست درافتاده ز صهبای وجود  
صدف عشق شکست و گهری پیدا شد  
به دراز پرده برافتاد معمّای وجود

کشتیم گر شکنند رخت به ساحل نکشم  
کاینهمه موج عدم هست ز دریای وجود  
بی وجود تو نگارا به وجود است چه کار؟  
من تمّنای تو دارم نه تمّنای وجود  
پرتوش از افق غیب تجلّی می کرد  
گوهر ذات تو پیش از شب یلدای وجود  
پرده و هم زمان چون ز میان رفت یکیست  
جمله دیروزم و امروزم و فردای وجود  
در بیایان فنا آب بقا نوش و بزن  
همچو من خیمه و خرگاه به صحرای وجود  
گوش جان می شنود دیده دل می بیند  
شور و حال همه ذرات ز دنیای وجود  
«فرّخ» آهسته بکن زمزمه عیش و طرب  
بیش از این دست مزن بر سر غوغای وجود

## از خیل جان نثاران

اسیر باد خزان زیر برف و بارانیم  
به انتظار گُل و لاله بهارانیم  
زبان به شکوه نیالوده ایم از معشوق  
مرید عشق و صفاییم و دوستارانیم

نشان عشق تو را بر نگین دل کندیم  
 امین لاله رخانیم و داغدارانیم  
 بنفشه وار سرافکنده ایم در پایت  
 به پیش قامت سرو تو شرمسارانیم  
 زمانه در ره وصلت هزار سنگ انداخت  
 شکسته بال و پر از جور روزگارانیم  
 سرشک دیده عشاق خود نشد گلگون  
 رهین منت احسان گلعدارانیم  
 فغان که ساقی ما ریخت می به جام رقیب  
 بکشت حسرتان پای خُم خُمارانیم  
 کسی ز صومعه بوی حقیقتی نشنید  
 مرید حلقه رندان و باده خوارانیم  
 هزار جانِ چو «فرّخ» جوی نمی‌ارزد  
 از آن خوشیم که از خیل جان‌نثاریم

## شور محبت

امشب ای پیر خرابات به دستوری چند  
بزم میخانه بیارای به مخموری چند  
شاهد و مطرب و ساقی همه در کار آیند  
راز مستانه بفرمای به مستوری چند

آنکه منع می و عیب بت و ساقی بکند  
 حیف مستان که برنجند ز رنجوری چند  
 امشب از بهر خدا شور محبت بنواز  
 خستگان یاد کن از لطف به منشوری چند  
 بر سر دار نه هر سر به تجلی برخاست  
 سرّ این مرحله گفتند به منصوری چند  
 صرف شد عمر گرانمایه به صد بحث و حدیث  
 بهر ناپاکی و پاک خم انگوری چند  
 گوش جانها همه کر، دیده عقل همه کور  
 خون دل می خورم از دست کر و کوری چند  
 دل عارف به تمنّای وصال غم دوست  
 زاهد از بهر بهشت و طلب حوری چند  
 تیز بالان جهان دیده پریدند از دام  
 من و دل مانده به ویرانه و مجبوری چند  
 «فرّخ» اظهار نظر در حد صاحب نظر است  
 نظر خویش مگو فاش به منظوری چند

### سینه پر مهر

در کوچه های باغ دلم لاله کاشتند  
در کوره راه تنگ نفس ناله کاشتند  
بر سبزه زار حاشیه باغ دیده ام  
از جویبار اشک روان ژاله کاشتند  
در خاک پاک سینه پر مهر ما به مکر  
تخم نفاق و کینه صد ساله کاشتند

اهریمنان به ملک سلیمان به باغ و راغ  
 حنظل به جای پونه و آلاله کاشتند  
 موسی به طور خفته و یاران سامری  
 صد نقش حیلہ بر تن گوسالہ کاشتند  
 در سرزمین شوره نروید نہال عشق  
 در ہر کجا کہ بود دلی والہ، کاشتند  
 باغ کمال ہند ز خود نیشکر نہداشت  
 بردند از این دیار و بہ بنگالہ کاشتند  
 «فرّخ» نہال بخت تو دانم کہ در ازل  
 از باغ خلد کنندہ و در چالہ کاشتند

## لوح هستی

در ملک جان حدیث وجود و عدم یکیست  
در کوی دوست سرّ حدوث و قدم یکیست  
فرقی میان قطره و موج و حباب نیست  
از بحر وحدتند همه کیف و کم یکیست

بر لوح هستی اینهمه اعداد بشمار  
از «یک» پدید گشته، رقوم و رقم یکیست  
گر سالکی به کعبه و بتخانه هر دو باش  
در بارگاه عشق صمد باصنم یکیست  
بازار عشق گرم شد از غیبت و شهود  
مقصود شاهد ازل از رام و رم یکیست  
هموار کرده ایم نشیب و فرازها  
در راه عشق جلوۀ شادی و غم یکیست  
هر پرده‌ای که ساز کند مطرب، آن خوش است  
فیض و کرامت است همه زیر وبم یکیست  
«فرّخ» اگر به چشم حقیقت نظر کنی  
بینی که نقش خاک ره و جام جم یکیست

## ستارهٔ صبح

وجود من به چه ماند، به شمع آب شده  
به زندگانی پروانهٔ کباب شده  
به آفتاب جهانتابِ عالم افروزی  
که از فروغ فتاده است و در حجاب شده

من آن ستاره صبحم که جلوه های خوشم  
 فنای محض در انوار آفتاب شده  
 دگر به مسجد و میخانه ام نمی بینید  
 فسانه ای که فراموش شیخ و شاب شده  
 حوالتم به خرابات کرده پیر مغان  
 دعای روز و شبم گشت مستجاب شده  
 گناه محضم و در بحر رحمت افتادم  
 ز آب عفو برآمد خطا صواب شده  
 شراب، سرکه شود گاه، لیک «فرّخ» شد  
 به لطف پیر مغان سرکه شراب شده

### سودای عشق

بر سر هر کوی و برزن عشوه بر ما می کنی  
عاقبت ما را میان خلق رسوا می کنی  
تا به خود مشغول داری این دل شوریده را  
گاه با وی می ستیزی گاه مدارا می کنی

هر شب از اغیار خالی خلوتی داریم و صبح،  
هر چه پنهان گفته بودی آشکارا می‌کنی  
لطف را لازم که دانی دین و دل را باختم  
باز هم با مفلسان عشق سودا می‌کنی  
هر چه موجود است در آفاق عکس روی تست  
خویش در آینه خلقت تماشا می‌کنی  
در دل هر ذره، ای خورشید تابان خفته‌ای  
این تویی کاندر ضمیرم لا و الا می‌کنی  
وعده دادی جان ستانی بوسه‌ای بخشی مرا  
انتظارم گشت بس امروز و فردا می‌کنی  
مست هستی «فرّخ» از تکفیر زاهد بیم نیست  
عشق‌بازی آشکارا بی‌محابا می‌کنی



مسعود سلاجقه



## مسعود سلاجقه

مسعود سلاجقه در سال ۱۳۴۵ در روستای تذرج از توابع رابر پا به عرصه وجود نهاد. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در زادگاه خویش گذرانید و برای ادامه تحصیل به رابر آمد و پس از اخذ دیپلم راهی کرمان گردید و تاکنون در کرمان ساکن می باشد.

وی در سالهای تحصیل در دبیرستان شعرگفتن را آغاز کرد و موفقیت‌هایی نیز کسب نمود هر چند خود معتقد است که در سرودن، هنوز در آغاز راه است اما به تأیید اکثر علاقمندان، همانطور که در ادامه تحصیلات موفق به اخذ کارشناسی مدیریت گردیده در زمینه شعر نیز، مدارج بالا را طی می نماید.

مسعود سلاجقه در میان جوانان غزل‌پرداز دیارمان، موقعیتی خاص دارد که ماحصل ژرف نگری و تلاش مستمر اوست.

گزیده غزلیات مسعود سلاجقه با نام «از ماه گمشده» در سال ۷۷ منتشر گردیده است.



هر لحظه بی تو می شوم امشب تباوتر  
روزم سیاه خواستی، این هم سیاهتر  
آسوده باش می روم آرام و بی صدا  
از لحظه‌های گمشده هم بی پناهر  
یک عمر در جهنم انگار سوختم  
از کودکان عاطفه هم بی پناهر

بر چار سیخ سلسله نقش تبسم است  
دیوانه دیده‌ای تو از این سربه‌راهر  
مثل همیشه می‌گذرم دلشکسته حیف  
حدس تو بود از همه شب اشتباه‌تر

این اشک ها که فرصت خوابم نمی دهند  
تسکین دگر به حال خرابم نمی دهند  
مولای من کجاست خدایا چه می شود  
دیوارهای کوفه جوابم نمی دهند  
ای چاه لب میند که درهای آسمان  
راهی در آن ترنم نابم نمی دهند

من کربلا نبوده ام اما درین دیار  
حتی به دست حرمله آبم نمی دهند  
انگار مرده ام که سفیهان گورزاد  
دیگر به جُرم عشق عذابم نمی دهند  
گیرم هنوز کودکم اما چه فایده  
وقتی که دستهای تو تابم نمی دهند

آری شکسته بودم و باور نداشتم  
بر خاک می‌تپیدم و سر برنداشتم  
من در بهار اولم این فصل تشنه را  
در خواب دیده بودم و باور نداشتم  
امروز در نبود تو تعبیر می‌شود  
خوابی که در جوانی خود سر نداشتم

آن التهاب تشنه پیش از غروب را  
در دشتهای هر شبه دیگر نداشتم  
احساس کوه در نفسم بود و هیچ وقت  
گامی به سوی دیدن خود برنداشتم  
پرواز تا حوالی آن روح سبز را  
می خواستم ولی بخدا پر نداشتم

بر امتداد شعله نمی ایستی مگر  
تعبیر خواب گمشده ام نیستی مگر  
می خواهم آه را به عبورت نشان کنم  
اما به پای حوصله می ایستی مگر  
از روزهای مرده سرودم - کسی نگفت  
آخر سیاه روز تو هم زیستی مگر  
ای دیده، داری الفتی از سنگ می شوی  
روزی که عشق مرد، تو نگریستی مگر

آخرین زخم کاریم دل بود  
اوج چشم انتظاریم دل بود  
دیده بودی تو خواب مرگم را  
قاتل اصل کاریم دل بود  
به تمام نجابتم خندید  
باعث شرمساریم دل بود  
مانده ام با وجود این عمریست  
اولین بدبیاریم دل بود

از خودم دور می شدم اما  
شاهد بی قراریم دل بود  
ولی اقرار می کنم شب کوچ  
نبض امیدواریم دل بود  
در سکوتی که فرصتم یخ زد  
خون بر دشنه جاریم دل بود

من که مثل یک غروب مبهم از دلتنگیم  
آفتابی مانده روی شانه های سنگیم  
بعد از این وقتی که بی تاب نگاهت می شوم  
رعشه می گیرم کنار شعله از دلتنگیم  
راستش دیگر من از تکرار این تصویرها  
هم نشین سایه در آئینه های زنگیم

باز اکنون در فراموشی است بگذارید من  
سربگیرم در غبار آخرین بی رنگیم  
خسته از تاوان مرگم کاش در تکرار فصل  
ماه می رقصید در شب های بی آهنگیم  
در بیابانت گرفتم سربگیرم بعد از این  
گریه می آید غرور سنگ را بر لنگیم  
دیشب احساس خودم را پشت در شناختم  
آه شاید من حریم قلب های سنگیم

دل تنگ رفتنیم و کسی دم نمی زند  
حتی پرنده ای مژه بر هم نمی زند  
دیوانگی درست ولی هیچ کس چرا  
سنگی بدون طعنه به آدم نمی زند  
حسرت به سرنوشت تو لبخند زد ولی  
اینجا کسی به زخم تو مرهم نمی زند

امسال هم به عادت هر ساله اش بهار  
زخمی به شانه های تبارم نمی زند  
با نخل مرده ای گره خوردیم و هیچکس  
بر ریشه های کهنه تبر هم نمی زند

اگر هنوز غرور تو در سرم باشد  
غروب خاطره‌ای از کبوترم باشد  
نخواستم، بگذار این مجال کوتاهاست  
برای سوختن اندوه آخرم باشد  
همین که ماه به آینه‌ام بیندیشد  
بس است، می‌شود این دشت باورم باشد

کسی غرور دلم را به چاه می ریزد  
غریبه نیست، گمانم برادرم باشد  
نیامدی و در این سوگنامه می ترسم  
مجال مرگ سیاوش دیگرم باشد  
خیال هم تهی از درد آرزویم نیست  
چه خوب می شد اگر عشق باورم باشد

یک لحظه خواب دیدم شهر از پرنده خالیست  
یک خواب بود، اما، هر شب دلم خیالیست  
آری پدر نفهمد، مادر بزرگ می گفت  
روز تولد من آغاز خشکسالیست  
بر پنجه های خونین سر کن جوانی ام را  
این آخرین ترنم با دارهای قالیست

در کوچه باغها چیست این قار قار مغشوش  
گفتند یک کبوتر رؤیای این اهالیست  
خیلی دلم گرفته همسایه، شک ندارم  
رویای مبهم من امشب همین حوالیست  
شهر از پرنده خالی، من بی پرنده غمگین  
دیگر تمام شبها دنیای من خیالیست

درد ماندن بی حضورم کرده است  
از نماز عشق دورم کرده است  
زخم نقشی می کند بر گونه ام  
سایه دستی که کورم کرده است  
لحظه ها را می شمارد فرصتم  
همنشینی با غرورم کرده است

کورسوی چشمها، پیش از غروب  
گوشه‌ای زنده به گورم کرده است  
هم قسم با آب بودم پیش ازین  
غربت باران شرورم کرده است  
می‌گذشتم، حیف شد که مادرم  
گریه را سد عبورم کرده است  
از همین امشب مرا مجنون بخوان  
خنده‌ات از نو مرورم کرده است



حمید مظہری  
«اشک کرمانی»



## حمید مظهري «اشك كرمانى»

حمید مظهري فرزند محمد در بیست و نهم آذرماه ۱۳۱۷ خورشیدی در کرمان دیده به جهان هستی گشود. در سال ۱۳۳۸ پس از گرفتن دیپلم ریاضی به دانشکده افسری رفت و در سال ۱۳۴۱ با اخذ درجه «ستوان دومی» و مدرک لیسانس، فارغ التحصیل و در ارتش به خدمت مشغول گردید و در سال ۱۳۶۰ به افتخار بازنشستگی نائل آمد.

«اشك كرمانى» از سال ۱۳۳۴ به سرودن شعر روی آورد و در همان سال نیز به عضویت انجمن شعر خواجهی کرمانی درآمد و در طول ۴۰ سال گذشته، در این انجمن به فعالیت مشغول بوده و در سالهای اخیر نیز به عنوان مسئول انجمن های شعر استان و انجمن خواجهی کرمانی به خدمت جامعه شعر و ادب دیار خویش درآمده است.

«اشك كرمانى» گذشته از سرودن شعر به حکم علاقه ای که به احیاء و تعمیم فرهنگ و هنر کرمان زمین دارد علاوه بر همکاری با انجمن های شعر و کانون هنر استان کرمان با مرکز کرمان شناسی و صدا و سیمای مرکز کرمان نیز همکاری داشته و دارد.



## شبستان غم

من امشب سکوت دلم را شکستم  
سکوت شبستان غم را شکستم  
قسم خورده بودم که عاشق نباشم  
به عشقت شکوه قسم را شکستم

قلم تا نگوید حَدِیثِ جُدایِی  
خروش زبان قلم را شکستم  
علم کرده بودند رسوائِیّت را،  
زدم تیغ و دست علم را شکستم  
تو در دیدهٔ من نشستی به حُرمت  
و من هم حریم حرم را شکستم  
ز «اشکم» ببین بی نگاه تو امشب  
دلم را، دلم را، دلم را شکستم

## فریاد تشنگی

دیدي چگونه ناله او در گلو شکست  
فریاد تشنگی به گلوی سبو شکست  
بالای دار ذکر اناالحق چو داد سر  
هم پشت دار خم شد و هم پشت او شکست

کردی سفر به همره پائیز و ای دریغ  
در سینه ام شکوه گل آرزو شکست  
بودم به فکر اینکه ز یک سو بینمت  
دیدم چراغ عمر تو از چار سو شکست  
غوغا بپا شود اگر آینه بشکند  
دیدی که عهد بسته چه بی های و هو شکست  
عمری به شوق وصل تو دیوانه وار «اشک»  
خنجر ز پشت خورد و دلش روبرو شکست

## سیل خون

وقتی که دلم شکست دیشب  
آئینه به خون نشست دیشب  
از داغ تو تار و پود جانم  
یکبارہ ز ہم گسست دیشب

بـردند جـنازه دلم را  
مستانه به روی دست دیشب  
بر نعش دلم نماز خواندند  
مرد و زن می پرست دیشب  
هر قطره «اشک» سیل خون شد  
در حرمت خون مست دیشب

## زالال محبّت

نمی دانم آیا مرا می شناسی  
مرا بعد از آن سالها می شناسی  
زمانی تو، «من» بودی و من، «تو»، آیا  
ترا می شناسم، مرا می شناسی؟!

تو را از ازل تا ابد می شناسم  
مرا از کجا تا کجا می شناسی؟  
بگو با صداقت، چو آن روزگاران  
تو هم عشق را مثل ما می شناسی  
ندانم پس از آنهمه آشنایی  
مرا باز ای آشنا می شناسی  
ندانم تو از کوچه های جوانی  
صدای من خسته را می شناسی  
بگو «اشک» را ای زلال محبت  
فراموش کردی و یا می شناسی

## شکوه عشق

بیا که بی تو جهان را خراب خواهم کرد  
جهان و مردم آن را جواب خواهم کرد  
اگر یقین شوَدَم بعد مرگ، دیدن تو  
برای مردن، بی شک شتاب خواهم کرد

هزار بار اگر بعد مرگ زنده شوم  
قسم به عشق، ترا انتخاب خواهم کرد  
همیشه ناز ترا می کشم و نازت را  
میان مردمک دیده قاب خواهم کرد  
حساب محنت شبهای هجر را با دل  
به یک نظاره تو بی حساب خواهم کرد  
شکوه خاطره های بلند عشقت را  
به «اشک» دیده نوشته، کتاب خواهم کرد

بی تو!!

بشکست فروغِ ماهِ بی تو  
یخ بست شرارِ آہِ بی تو  
آوای کبوترانِ چاہی  
مانده به گلوی چاہِ بی تو

آینه شکست صادقانه  
کردم چو در او نگاه بی تو  
فانوس عروس شب شکسته  
یعنی که گرفته ماه بی تو  
بی سایه تو شدیم یکسر  
آواره و بی پناه بی تو  
دیدم به چه حق هقی بدل گشت  
آن خنده قاه قاه بی تو  
از جوش و خروش اوفتادیم  
در خلوت خانقاه بی تو  
برگرد و ببین که گل بگل «اشک»  
بنشسته به خاک راه بی تو

## اسیر تمنا

دیگر به روی خنده لبم وا نمی شود  
دیگر دلم اسیر تمنا نمی شود  
باید دلی شکست که شیدای شهر شد  
هر دل که خانه غم لیلا نمی شود

هستند گُلرخان فراوان در این دیار  
اما یکی به حسن تو پیدا نمی شود  
باید ز جان گذشت به سودای وصل دوست  
هر قطره ای که وصل به دریا نمی شود  
در گنج سینه مهر تو پنهان نموده ام  
وین راز سر به مُهر هویدا نمی شود  
فرزند تـاک چلّه نشین گشت و باده شد  
هر خوشه ای که یکشبه صهبا نمی شود  
شادی نصیب یار و غم هجر آن من  
آری فراق و وصل که یکجا نمی شود  
هر عاشقی که دل به سر زلف یار بست  
چون «اشک»، دل شکسته و شیدا نمی شود

## آرزوی اشک

آسمان دلم چو بارد اشک  
قصہ عشق را نگارد اشک  
کرده امشب هوای گریه دلم  
چه کنم مهری ندارد اشک

تا شود در نگاه او جاری  
دل به موج بلا سپارد اشک  
لحظه ها را به شوق دیدن تو،  
تندتر از زمان شمارد اشک  
تا به دریای عشق پیوندد  
دشت را زیر پا گذارد اشک  
جز نشستن به خانه چشمت  
آرزوی دگر ندارد اشک  
در خزان، باغ دل شود سرسبز  
بار دیگر اگر ببارد «اشک»

## عاشق صادق

هرگز به غم فراق او خو نکنیم  
خو با غم گُلرخان مَهر و نکنیم  
سوگند خوریم لاله و نرگس را  
در جذبۀ عشق بی وضو بو نکنیم

با آنهمه بی وفایی و سنگدلی  
ما دست رقیب سفله را رو نکنیم  
در قبله اگر نشان نباشد از او  
ما دیده دل روان بدان سو نکنیم  
تا طالب دیدار نباشد هرگز  
ما میل سخن گفتن با او نکنیم  
ما عاشق صادقیم و در عشق چو «اشک»  
لب بسته و بیهوده هیاهو نکنیم

## آئینہ چشم

تا در آئینہ چشم تو نگاہی کردیم  
نگہ از روشنی مهر بہ ماہی کردیم  
چین پیشانی ما تا کہ نمایان نشود  
چہرہ آئینہ را مات بہ آہی کردیم

تا سپردیم به او دل همه جا غیر از او  
حذر از وسوسه چشم سیاهی کردیم  
گر گناه است به دلدار سپردن دل را  
شاد از آنیم که فرخنده گناهی کردیم  
با چنین خیل سپاه مژه و تیر نگاه  
ما چه جنگ و جدلی با چه سپاهی کردیم  
تا ببینیم به چشم تو شکوه گل «اشک»  
ما به آینه چشم تو نگاهی کردیم